



مناسبت انقلاب



خاطره مسعود مانیان، یکی از دانشجویان حاضر در نوفل لوشاتو

زلزله که شد، بیل و کلنگ بردار!

اولین بار چهره‌اش را در یکی از مستندهای روایت فتح دیدم؛ بر نامه «نهضت امام (ره) خمینی»، شماره‌اش را گرفتم و قرار مصاحبه گذاشتم. علوم آزمایشگاهی خوانده بود؛ چند ترم در آمریکا و چند ترم در ایران. با امام (ره) که همراه شده بود و آمده بود ایران، دیگر برنگشته بود. حالا توی بازار حجره دارد؛ درست مثل پدرش. می‌گوید سه جا بوده که فراموششان نمی‌کند: نوفل لوشاتو، پرواز انقلاب و فتح خرمشهر. اینها خاطرات مسعود مانیان است از دو جای اولی که اسم می‌برد. سه نفری سوار کشتی شدیم. تا انگلستان را با هواپیما آمده بودیم. از اینجا به بعد را می‌خواستیم با کشتی برویم. آذر ماه ۱۳۵۷ بود. خبر را درست دو ماه پیش توی مجله «پیام مجاهد» خوانده بودیم؛ نشریه انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا. همه چیز را با جزئیات نوشته بود. اینکه امام (ره) کی از نجف خارج شده، کی رسیده به مرز کویت و چه شده که آمده پاریس. نوشته بود مسؤؤل انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا هم همراه امام (ره) بوده.

دو سال پیش از همین سفر، یعنی آذر ماه ۱۳۵۵ وقتی داشتم از پدرم خداحافظی می‌کردم؛ پدرم نوار مصاحبه‌ای را دور از چشم بقیه گذاشت کف دستم. بعد آهسته گفت نوار را یک جایی بین وسایلم قایم کنم. نوار مصاحبه با امام (ره) موسی صدر بود؛ نوار ممنوعی که دست به دست بین دوستان پدرم می‌گشت. یکی یکی گوش می‌دادند و بر می‌گرداندند.

پدرم رفته بود لبنان و با امام (ره) موسی صدر مصاحبه کرده بود. بعد نوار را با هر ترفندی بود با خودش آورده بود و به بقیه می‌داد که گوش کنند. حالا که من داشتم می‌رفتم آمریکا، یک نسخه از نوار کپی کرده بود و داشتم می‌داد به من که برسانم به مسؤؤل انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا. می‌گفت بهتر است از این نوار یک نسخه هم خارج از ایران باشد تا اگر ما را گرفتند یا دست ساواکی‌ها افتاد، نسخه دیگری هم داشته باشیم.

به خاطر نوار و سفارش پدرم، وقتی رسیدم سانتامار یا شماره تلفن مسؤؤل انجمن اسلامی را گرفتم. ماجرای نوار را گفتم و اینکه برای دوره کالج در سانتامار یا هستم. معرفی‌ام کرد به همین علیرضا صدر حاج سیدجوادی که حالا من و او و امیر عراقی سه تایی داشتیم با کشتی می‌رفتیم سمت فرانسه.

آشنایی با صدر حاج سیدجوادی به آشنایی با انجمن اسلامی ختم شد. طولی نکشید که شدم یکی از آنها. هر هفته جلسه داشتیم. تفسیر قرآن آقای طالقانی را می‌خواندیم. بعد اخبار مبارزات مردم و مقاله‌های مجله پیام مجاهد را. پیام مجاهد نشریه داخلی انجمن بود، نشریه‌ای که سعی می‌کرد اخبار ایران را به گوش بچه‌ها برساند. اخبار را تحلیل می‌کردیم. اینکه چه اتفاقی دارد در ایران می‌افتد و چه خبرهایی در نجف است. همین صحبت کردن‌ها و جلسات، دوستی عمیقی بینمان

ایجاد کرده بود. همدیگر را برادر صدا می‌زدیم و با اسم کوچک، فامیلی هیچ‌کس را نمی‌پرسیدیم. می‌ترسیدیم مبادا در جریان مبارزه شرايطی پیش بیاید که ناچار به لو دادن هم بشویم. این بود که بهتر می‌دیدیم چندان هم دیگر را نشناسیم.

شهادت دکتر شریعتی و ماجرای ۱۷ شهریور دو نقطه عطف در مبارزاتمان بود. از آن به بعد انگار ریتم انقلاب تند شد. برای ۱۷ شهریور ۳۰۰، ۴۰۰ نفری رفتیم واشنگتن، جلوی کاخ سفید یک زیرانداز انداختیم و ۷۲ ساعت اعتصاب غذا کردیم. اعتصاب غذای تر البته، یعنی فقط آب و چای می‌خوردیم. همین خیلی سر و صدا کرد؛ اینکه یک عده دانشجوی ایرانی در اعتراض به کشتار مردم کشورشان جلوی کاخ سفید اعتصاب غذا کرده‌اند. خبرنگارها مدام دور و برمان بودند. مصاحبه می‌کردند و عکس می‌گرفتند. روز سوم راه افتادیم سمت پنتاگون و به انگلیسی علیه شاه شعار دادیم.

آن روزها دیگر خیلی به فکر درس و دانشگاه نبودم. کالج را تمام کرده بودم و رفته بودم فولرتون تا علوم آزمایشگاهی بخوانم. اما همه ذهنم با انقلاب و وقایعی بود که داشت رخ می‌داد. از وقتی امام (ره) آمده بود پاریس دوست داشتم نزدیکش باشم. می‌خواستم در مرکز مبارزه باشم. یکی دو ماه اول را صبر کردم، اما همین که پدرم تلفنی گفت دارد می‌رود فرانسه پیش امام (ره)، گفتم من هم می‌آیم. پدرم چیزی نگفت و همین

کافی بود. ماجرا را به امیر و علی‌رضا گفتم. امیر هم شرایط من را داشت. پدرش حاج مهدی عراقی توی نوفل لوشاتو بود و امیر بدش نمی‌آمد که هم به دیدن امام (ره) بیاید و هم پدرش را ببیند. این شد که گفت من هم می‌آیم. من و امیر که راهی شدیم علی‌رضا هم آمد.

از کشتی که پیاده شدیم با اتوبوس خودمان را رساندیم پاریس و مستقیم رفتیم منزل آقای سلامتیان. پدرم، دکتر سنجایی و حسین مهدیان آنجا بودند. هنوز ننشسته با دکتر سنجایی بحثمان شد. او از ملی‌گرایی می‌گفت و من از مذهب. پدرم و آقای مهدیان نگاه‌های معناداری به من کردند. نگاه‌هایی که معنی‌اش را می‌فهمیدم، ولی ادامه می‌دادم. دوست نداشتمند من یک الف بچه با دکتر سنجایی بحث کنم. غروب همگی راه افتادیم سمت نوفل لوشاتو. وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود. خیابان‌های پر پیچ‌وخم نوفل لوشاتو را طی کردیم تا رسیدیم جلوی خانه‌ای با نرده‌های سبزی. گفتند امام (ره) بعد از نماز توی اتاق نشسته. گفتم می‌خواهم بروم پیش آقا، از آمریکا آمده‌ام و سؤال دارم که باید از آقا بپرسم. راهنمایی‌ام کردند سمت اتاقی که امام (ره) توش بود. در اتاق را باز کردم و سلام دادم. اتاق کوچکی بود؛ یک و نیم در دو متر. امام (ره) گوشه اتاق نشسته بود. جواب سلام را داد و من نشستم روبروش.

امام (ره) را از کلاس اول ابتدایی می‌شناختم. اواخر کلاس اول، یک

اطراف مدرسه شلوغ شده بود. آقای نیرزاده دلش نیامد من تنهایی بروم خانه. دستم را سفت توی دستش گرفت. با هم خیابان‌ها را آمدیم تا رسیدم در خانه. در زد، وقتی مادرم را جلوی در دیدم دستم را ول کرد. آن روز ۱۵ خرداد ۴۲ بود

زیر زمین خانه امام (ره) در نوفل لوشاتو، درست زیر اتاقی که امام (ره) در آن سکونت داشت انباری شلوغی بود که تکثیر نوارهای سخنرانی امام (ره) را انجام می دادند



گفت «حالا زلزله شده، وقتی زلزله می شود باید بیل و کلنگ برداشت و مشغول کار شد. درس را می شود بعدا هم خواند. اما اگر کمکی از دستتان برمی آید برای نهضت بمانید و انجام بدهید.»

روز صبح، ما مثل هر روز رفته بودیم مدرسه که سر و صدا بلند شد: تیراندازی، آژیر، شغار و فریادهایی که از دور شنیده می شد. مدرسه ما، علوی، وسط شهر بود. سروصدای درگیری ها راحت تا آنجا می آمد. معلم کلاس اولمان آقای نیرزاده بود. پدرم را می شناخت. می دانست که یک ماه است دستگیر شده و زندان است. اطراف مدرسه شلوغ شده بود. آقای نیرزاده دلش نیامد من تنهایی بروم خانه. دستم را سفت توی دستش گرفت. با هم خیابان ها را رد کردیم تا رسیدیم خانه. در زد. وقتی مادر را جلوی در دید دستم را اول کرد. آن روز ۱۵ خرداد ۴۲ بود.

از همان روز اسم امام (ره) را شنیدیم. آن روزها می گفتند آیت الله خمینی. بعدتر می گفتیم آقاواز فوت آقا مصطفی به بعد شده بود امام (ره) خمینی: پیر مرد محاسن سفیدی که حالا من نشسته بودم روبروش و داشتیم برایش می گفتیم که توی امریکا چه می خوانم و بچه های انجمن اسلامی چه می کنند. حرف هام را با سوالی که برای پرسیدنش آمده بودم تمام کردم. گفتم آقا من دارم درس می خوانم. دوست هم دارم که این جا بمانم و کمک کنم، چه کار بکنم درست است؟ بر گردم و بروم سراغ درس؟ یا بمانم؟ امام (ره) سرش را پایین انداخته بود و به حرف هام گوش می داد. حرف هام که تمام شد گفت «حالا زلزله شده، وقتی زلزله می شود باید بیل و کلنگ برداشت و مشغول کار شد. درس را می شود بعدا هم خواند. اما اگر کمکی از دستتان برمی آید برای نهضت، بمانید و انجام بدهید.» با این جواب شاد و سر حال از اتاق آمدم بیرون. پدرم منتظرم بود بهش گفتیم «شما بروید من می مانم.» بعد گفتم که چه بردم تا صدا خوب برود.

صبح که روزنامه ها آمد، دکتر یزدی از دانشجویانی که زبان انگلیسی بلد بودند خواست برای ترجمه اخبار روزنامه های انگلیسی کمک کنند. لس آنجلس تایمز، تایمز و هر مجله یا روزنامه ای که مطلبی درباره ایران

و انقلاب داشت باید ترجمه می شد. ترجمه ها که تمام شد یکی از بچه ها بردشان برای امام (ره). به جز اینها موقع ناهار و شام هم کمک لازم بود. این وقت ها هر کس از هر جایی می رسید کمک می کرد. اولین شبته که رسید یک دفعه خانه حسابی شلوغ شد. خبر نگارها، دانشجویهای ایرانی کشورهای مختلف همه باهم آمده بودند. حیاط حسابی شلوغ شد. بچه های آشپزخانه به تکاپو افتادند. حاج مهدی حواسش به آمار بود. جمعیت که زیاد شد گفت: مسعود بدو برو و بگو چند کاسه آب آنگوشت روزیادتر کنند. این وقت ها غذا همیشه یا آنگوشت بود، یا سیب زمینی پخته، یا تخم مرغ آب پز. نزدیک اذان که شد نزدیک درخت سیب زبرانداز انداختند. و منتظر ماندند تا امام (ره) بیاید و نماز بخواند. آذرماه بود و هوا سوسز سردی داشت. حاج مهدی گفت این طور نمی شود. آقای غرضی را صدا زد و گفت برویم پاریس ببینیم یک چادر کرایه ای پیدا می کنیم یا نه. سه نفری راه افتادیم و از نوفل لوشاتو آمدیم پاریس. آقای غرضی فرانسه می دانست. آن قدر گشتیم که بالاخره یک چادر بزرگ برزنتی پیدا کردیم. راه راه سفید و سرمه ای بود. چادر را توی حیاط علم کردیم و توش یکی دو تا بخاری برقی گذاشتیم. باز هم سرد بود، اما از قبل خیلی بهتر شد. از آن به بعد نمازها را توی چادر می خواندیم. سخنرانی ها و مصاحبه های عمومی هم توی همین چادر بر گزار می شد.

کم کم روال کارها دستم آمده بود. اینکه کی برای کمک کردن به بچه های آشپزخانه بروم، کی برای ترجمه و کی برای تکثیر نوارها. این

را فهمیدم که باید به بچه ها می سپردم برای خواب جایم را نگه دارند. همیشه جا کم بود. حاج مهدی بلند و به شوخی می گفت «مثل ساردین کنار هم بخوابید تا همه جا بشن.» می گفت «متکا دیگه نیست، لپتون رو باد کنید بذارید زیر سرتون.»

امام (ره) هم بود. با سخنرانی هاش، با ۲۰ دقیقه راه رفتن منظم صبح و عصرش. با قرآن خواندن ها و مطالعه کردن هاش و من خوشحال از اینکه آمده ام توی مرکز انقلاب. همه چیز دست اول بود. خیلی فرق داشت با قبل که سخنرانی ها را می خواندم یا می شنیدم. چند متری امام (ره) می نشستیم و وقتی می گفت «عظکم بواحد»، می دیدم که دست راستش را مشت می کند و تا نزدیک سینه بالا می آورد. با وقتی شنید که پادشاه عربستان گفته به جای ایران نفت صادر می کند آن قدر محکم و قاطع گفت «امیر حجاز غلط می کند» که ترس برم داشت. بعد دیدم که درست بعد از همین سخنرانی محکم، پیرمردی بلند شد و پرسید: «آقا! ما یک سماور وقتی توی مسجدمان داریم که زغالی است. الان هم زغال نیست. این رو چه کارش می تویم بکنیم؟» همه چشم هاشان گرد شد از سؤال نابجای پیرمرد به جز امام (ره) که سرش را بالا آورد و گفت «همان را بدهید نفتی کنند.»

روزهای خوبی بود. یک روز که پرزیز اتاق امام (ره) اتصالی کرده بود، سریع فازمتر را برداشتم تا به این بهانه چند دقیقه ای با امام (ره) تنها باشم. داشت قرآن می خواند. قرآن خواندنش که تمام شد، پرسیدم: «آقا، به نظر تان بالاخره چی می شود؟» گفت «پیروز می شویم. شک نکنید.»



گفت صبح که برسیم تهران باید یکی بار و بنه مسافرها را یک جا تحویل بگیرد و ببرد یک جایی تا عصر همه بیاند و تحویل بگیرند. من به هر کسی می گویم قبول نمی کندهم می خواهند بیاند بهشت زهرا. تو این مسؤلیت را قبول می کنی؟ گفتم باشه من انجام می دهم

اواخر دی ماه بود که رادیو فرانسه اعلام کرد شاه از ایران رفت. همه‌های توی نوفل لوشاتو پیچید. کسی باور نمی‌کرد. اخبار ساعت ۲ رادیو ایران که خبر را تکرار کرد، تازه باور مان شد که شاه واقعا رفته. باور نمی‌کردیم شاه به این زودی برود. پیروزی بزرگی بود. خبرنگارها جمع شدند ببینند امام(ره) چه می‌گوید. امام(ره) گفت به زودی به ایران برمی‌گردد. این خبر هم مثل خبر قبلی شو که مان کرد. درست بود که شاه رفته بود، اما هنوز ارتش، ساواک و بختیار که بودند. همه بدون استئنا مخالف برگشتن امام(ره) بودند. یکی دو روز بعد خبر رسید که بختیار فرودگاه‌ها را بسته.

امام(ره) همچنان همان حرف قبل را می‌زد. می‌گفت به محض اینکه فرودگاه‌ها باز شود برمی‌گردد. همه می‌خواستند هر طور شده امام(ره) را منصرف کنند: آقا، حمام خون راه می‌افتد، دستگیرتان می‌کنند، هواپیما تان را توی هوا می‌زنند. اما امام(ره) قبول نمی‌کرد. دهم بهمن ماه خبر رسید که بختیار فرودگاه‌ها را باز کرده. همان شب بود که آقای طالقانی تماس گرفت. من آن روز کنار ضبط صوتی بودم که پیام‌ها را با آن ضبط می‌کردند و به امام(ره) می‌دادند. شنیدم که آقای طالقانی توی تلفن می‌گفت به امام(ره) بگویید وقتی آمدند، مثل پیامبر موقع فتح مکه، در همان فرودگاه بگویند «اتسم الطلقاء». (پیامبر در ماجرای فتح مکه، ابوسفیان و تمام کسانی را که تا آن زمان با مسلمانان می‌جنگیدند و حالا به خانه ابوسفیان پناه برده بودند امان دادند و آنان را آزادشده نامیدند: شما آزادشدگانید.) بعدا که از دوستان پیگیر ماجرا شدم فهمیدم امام(ره) این درخواست را قبول نکرده‌اند.

صبح یازدهم بهمن حاج مهدی گفت نوارها را جمع و جور کن. امشب می‌رویم تهران. گفت همه نمی‌توانند بیایند. جا برای همه نیست. خطر دستگیر یا کشته شدن هم هست. نمی‌توانستم نوفل لوشاتوی بدون امام(ره) را تحمل کنم. گفتم «من هم می‌خواهم باشم.» اصرار کردم. قبول کرد. غروب که شد نماز را خواندیم. دکتر یزدی گفت امام(ره) می‌خواهد از دانشجویهایی که این مدت اینجا کار کرده‌اند تشکر کند.

بیباید برویم پیش امام(ره). رفتیم و روبروی امام(ره) نشستیم. امام(ره) تشکر کرد و گفت من هیچ توقعی از شما ندارم که همراه ما بیایید. اصلا میل ندارم که برای شما خطری پیش بیاید. جمله امام(ره) تمام شد. یکباره همه به حرف آمدیم. گفتیم تا حالا بودیم، از این به بعد هم می‌خواهیم باشیم. شما مخالفت نکنید. هر اتفاقی هم که برای شما افتاد برای ما هم می‌افتد. امام(ره) گفت «اگر خودتان می‌خواهید مختارید. اما به خاطر من یا حسب تعارف نباشد. من از کسی توقعی ندارم.»

با آنهایی که قرار شد بمانند خداحافظی کردیم و رفتیم فرودگاه. ساعت یک و نیم شب از پاریس به سمت تهران پرواز کردیم. امام(ره) رفت طبقه بالا. دکتر یزدی گفت اسامی مسافرهارا بنویس که داشته باشیم. کاغذی برداشتم و اسامی همه را نوشتم. هفتاد هشتاد نفر همراهان امام(ره) بودند و ۱۲۰ خبرنگار خارجی. لیست را دادم به دکتر. گفت: «صبح که برسیم تهران، باید یکی بار و بنه مسافرهارا یکجا تحویل بگیرد و ببرد یک جایی تا عصر همه بیایند و تحویل بگیرند. من به هر کسی می‌گویم قبول نمی‌کند؛ همه می‌خواهند بیایند بهشت زهرا(س). تو این مسؤولیت را قبول می‌کنی؟» گفتم: «باشه، من انجام می‌دم.» قرار شد همه بار هواپیما را من ببرم حسینیه ارشاد. همین را به همه اعلام کردیم و قرار گذاشتیم که عصر فردا، ساعت ۴ بعد از ظهر به بعد بیایند دنبال وسایلمان.

آفتاب که طلوع کرد خلبان اعلام کرد که نزدیک آسمان هوایی ایران هستیم. همه از پنجره‌های هواپیما بیرون را نگاه می‌کردند ببینند هواپیمای جنگی می‌آید نزدیک هواپیما یا نه. می‌ترسیدم هواپیما را به زور یک جایی فرود بیاورند و بعد خبرنگارهای خارجی را بفرستند کشورشان و بقیه را دستگیر کنند. امام(ره) از بالا آمد پایین و ردیف جلو نشست. متبسم و شاد. من درست بالای سر امام(ره) بودم که آن خبرنگار احساس امام(ره) را پرسید و امام(ره) گفت هیچ. خلبان اعلام کرد کمر بندها را ببندید. تا لحظاتی دیگر در فرودگاه مهرآباد فرود می‌آییم. کسی حواسش به خلبان نبود همه از پنجره سیل جمعیتی را نگاه می‌کردند که از فرودگاه تا میدان آزادی جمع شده بودند. هواپیما به سمت باند فرود آمد، نزدیک شد و بلافاصله دوباره اوج گرفت. یک دفعه همه ساکت شدند. فکر کردیم اتفاقی افتاده.

هواپیما دور زد و این بار نشست. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. در هواپیما باز شد. امام(ره) و حاج احمد آقا از جایشان بلند شدند، یکی دو نفر دیگر هم. باقی سر جاهامان نشستیم. از پنجره دیدم که امام(ره) نگذاشت قطب‌زاده دستش را بگیرد و چطور پله‌ها را پایین رفت و سوار بنز سیاه‌رنگی شد که او را برد سمت سالن فرودگاه. بعد ما یکی یکی پایین آمدیم. آنهایی که تحت تعقیب بودند می‌ترسیدند که مبادا دستگیرشان کنند یا گذرنامه‌شان را پس ندهند. جلوی بخش کنترل گذرنامه که رسیدم، پدرم ایستاده بود آنجا. ایستاده بود تا اگر برای کسی مشکلی پیش آمد حل کند.

گذرنامه من را مهر شده پس دادند. اما گذرنامه یکی دو نفر را گرفتند که پدرم رفت پادرمیانی کرد و گذرنامه‌شان را گرفت. همین که آمدیم توی سالن، یک دفعه سرود «خمینی ای امام(ره)» توی سالن پیچید. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بغضم ترکید. گریه‌امانم نمی‌داد. اشک‌هایم تحت اختیار م‌نبود؛ همین طور می‌آمد. سرود که تمام شد امام(ره) رفت و من همراه پدرم رفتم سراغ وسایل. پدرم من را برد پیش یکی از مسوولان فرودگاه. طرف جلوی پایمان بلند شد. بعد دستور داد که یک کامیون در اختیارمان بگذارند. طوری حرف می‌زد انگار ما مسوول فرودگاه هستیم. وسایل را بار زدیم و راه افتادیم سمت حسینیه ارشاد. کف خیابان گل ریخته بود. عکس امام(ره) نصب شده بود. من جلوی کامیون نشسته بودم. خیابان‌ها خلوت بود. همه رفته بودند سمت بهشت زهرا. وسایل را توی زیرزمین حسینیه خالی کردیم. عصر همراه محمود و مجید که هر دو از بچه‌های انجمن بودند. منتظر مسافرهای هواپیما شدیم. هنوز هم فامیلشان را یادم نیست. حتی حالا که هر دو شهید شده‌اند هم نمی‌دانم. چون از اول قرار بود فامیلی هم‌دیگر را ندانیم. مسافرهای یکی آمدند و وسایلشان را تحویل گرفتند و رفتند. غروب که شد چیزی از وسایل نماند به جز ساک نوارها و یک ساک دیگر که هیچ مشخصاتی نداشت. بچه‌ها گفتند بازش کنیم شاید اسمی یا نشانی داشته باشد. بازش که کردیم دیدیم لباس‌های امام(ره) است. محمود و مجید سر از پانمی شناختند: اول کمی لباس‌ها را برانداز کردند، بعد شیطنشان گل کرد: یکی دو تا از لباس‌های امام(ره) را تنششان کردند. هر طور بود لباس‌ها را ازشان گرفتیم و دوباره مثل اول تازدم. صبح همراه ساک نوارها بردم و تحویل حاج احمد آقا دادم. بعدها امام(ره) را دیگر از نزدیک ندیدم تا خرداد ۵۸ که به واسطه حاج مهدی عراقی رفتیم پیش امام(ره) تا خطبه عقدمان را بخواند. این آخرین باری بود که امام(ره) را از نزدیک می‌دیدم.

■ روح‌الله حسینی



پرونده‌ای برای يك زندگي مخفيانه

ناشناخته

بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۸۵ بمبی در محله کفر سوسه دمشق منفجر شد، بمبی که آن را روبروی ماشینی در یک پارکینگ کار گذاشته بودند. فردای آن روز رسانه‌ها نام کسی را که در این انفجار به شهادت رسیده بود اعلام کردند، و او کسی نبود جز ستون مقاومت حزب الله لبنان.